

گوید: عبدالله بن وهب بن انس جشمی که پهلودار چپ ابن شمیط بود پیش وی آمد و گفت: «آزادشدگان و غلامان به هنگام نبرد سستی می کنند بسیار کس از آنها بر اسبان سوارند و تو پیاده ای به آنها دستور بده مانند تو پیاده شوند و از تو تبعیت کنند که بیم دارم اگر لختی بجنگند و به معرض ضربات نیزه و شمشیر باشند بر- اسبان خویش بگریزند و ترا واگذارند، اگر پیاده شان کنی به ناچار ثبات و رزند.» این سخن را از روی دغلی با آزادشدگان و غلامان می گفت به سبب رفتاری که در کوفه از آنها دیده بودند و می خواست اگر جنگ به ضررشان بود غلامان و آزاد- شدگان پیاده باشند و هیچکس از آنها جان به در نبرد، اما ابن شمیط بدگمان نشد و پنداشت که قصد نیکخواهی دارد که آنها ثبات و رزند و بجنگند. پس گفت: «ای گروه آزادشدگان با من پیاده شوید و بجنگید»

گوید: آنها پیاده شدند و پیش روی او و پرچمش جای گرفتند.

گوید: «مصعب بن زبیر بیامد، عباد بن حصین را سالار سواران کرده بود، عباد بیامد تا نزدیک ابن شمیط و یاران وی رسید و گفت: «ما شما را به کتاب خدا و سنت پیامبرش و بیعت امیر مؤمنان عبدالله بن زبیر دعوت می کنیم.»

گوید: آنها نیز گفتند: «ما شما را به کتاب خدا و سنت پیامبرش و بیعت امیر مختار دعوت می کنیم و اینکه کار خلافت را در خاندان پیامبر به شوری واگذاریم که هر که پندارد که کسی حق دارد بر آنها خلافت کند ما از او بیزاریم و با وی نبرد می کنیم.»

گوید: عباد پیش مصعب بازگشت و بدو خبر داد.

مصعب گفت: «به آنها حمله کن»

عباد بازگشت و به ابن شمیط و یاران وی حمله برد و هیچکس از آنها از جای نرفت، آنگاه به جای خویش باز رفت. پس از آن مهلب بیامد و جای وی را گرفت آنگاه مهلب به ابن کامل و یارانش حمله برد. یاران ابن کامل نیز

حمله بردند و دو گروه درهم افتادند. ابن کامل پیاده شد پس از آن مهلب برفت و به جای خود ایستاد و لختی بیبوند. آنگاه مهلب به یاران خویش گفت: «يا ك حملة دلیرانه کنید که این قوم با حمله‌ای که آوردند در شما طمع بسته‌اند.»

پس حمله‌ای سخت آغاز کردند که قوم پشت بکردند اما ابن کامل با کسانی از مردم همدان ثبات ورزید. مهلب شعارهایشان را می‌شنید که: «من جوان شاکریم، من جوان شبامیم، من جوان ثوریم، و طولی نکشید که هزیمت شدند. عمر بن عبیدالله بن معمر به عبدالله بن انس حمله برد و مدتی جنگ کرد آنگاه برفت پس از آن جماعت بیکجا به ابن شمیط حمله بردند که نبرد کرد تا کشته شد. یاران وی میان خویش بانگ می‌زدند: «ای مردم بجیله و خشم، ثبات، ثبات.» اما مهلب به آنها بانگ زد: «فرار کنید که فرار مایه نجات شماست. چرا خودتان را با این دوبرده به کشتن می‌دهید، خدا کوشستان را به گمراهی برد.»

گوید: آنگاه مهلب به یاران خویش نگریست و گفت: «امروز کشتار بسیار از قوم من بود» آنگاه سواران به پیادگان ابن شمیط ناخند که از هم جدا شدند و هزیمت شدند و راه صحرا گرفتند.

گوید: مصعب، عباد بن حصین را با سواران فرستاد و گفت: «هر که را به اسیری گرفتی گردنش را بزنی»

محمد بن اشعث را با گروهی انبوه از سواران کوفه که مختار برونشان کرده بود فرستاد و گفت: «اینک خونیه‌های شما» و اینان نسبت به هزیمت‌ناخست‌تر از مردم بصره بودند که هر يك از آنها را می‌گرفتند می‌کشتند و اسیری نمی‌گرفتند که او را بیخشد.

گوید: از این سپاه جرگروهی از سواران نجات نیافتند، پیادگان همگی بجز اندکی نابود شدند.

معاویة بن قره مزنی گوید: به یکی از آنها رسیدم و سر نیزه را در چشمش فرو

بردم و نیزه را در چشمش تکان می‌دادم.»

راوی گوید: بدو گفتم: «چنین کردی؟»

گفت: «آری به نزد ما خون آنها از خون ترکان و دیلمان حلالتر بود.»

گوید: معاویه بن قره قاضی مردم بصره بود.

اعشی دربارهٔ این نبرد شعری دارد به این مضمون:

«آیا شنیده‌ای که مردم بجیله

در مدار چه کشیدند؟

«همه روز معرض ضربات شمشیر و نیزه بودند

«گویی ابری بر آنها صاعقه بارید

«و در آنجا همگی به هلاکت افتادند

«اگر از کوفه گذر کردی

«به باران مختار بگویی

«که ناچیز شدند

«از کشتگان نشان و فراریان نشان که

«در صحراها کشته می‌شدند

«دل خنک شد

«هلاکت قوم مرا خوشحال نکرد

«اگر چه به اختیار رفته بودند

«ولی از آن زبونی و ننگ

«که به ابواسحاق رسید

«خرسند شدم.»

گوید: «صعب بیامد تا از مقابل واسط نیز از گذشت، آنوقت هنوز واسط

بنیان نگرفته بود، آنگاه راه کسکر گرفت و پیادگان را با بارهایشان وضعیفان قوم به

کشتی هانشاید که از رودی به نام رود خرشاذ برفتند و از آن رود به رود دیگر رفتند به نام قوسان و از این رود آنها را به فرات رسانید فضیل بن خدیج کنندی گوید: مردم بصره بیرون می آمدند و کشتی های خویش را می کشیدند و می گفتند:

«مصعب کشیدن طناب کشتی را

«و کشیدن کشتی های بزرگ طنابدار را

«عادت ما کرده است.»

گوید: وقتی عجمانی که با مختار بودند از سرنوشت برادرانشان که همسراه ابن شمیط رفته بودند خبر یافتند به فارسی گفتند: «این بار دروغ گفت!»  
عبدالرحمان بن ابی عمیر ثقفی گوید: به خدا به نزد مختار نشسته بودم که خبر هزیمت قوم آمد.

گوید: روی به من کرد و گفت: «به خدا از غلامان کشتاری کرده اند که هرگز کسی مانند آن ننشیده» آنگاه گفت: «ابن شمیط و ابن کامل و فلان و فلان کشته شده اند» و کسانی از مردان عرب را نام برد که در جنگ کشته شده بودند و یکی شان در جنگ از یک گروه بیشتر بود.

گوید: گفتیم: «به خدا این مصیبت است.»

گفت: «از مرگ چاره نیست، و من هیچ مرگی را همانند مرگ ابن شمیط دوست ندارم، چه خوش است مردانه کشته شدن.»  
گوید: دانستم که این مرد به خاطر گرفته که اگر به مقصود نرسید چندان نبرد کند تا جان بدهد.

گوید: و چون مختار خبر یافت که از راه آب و خشکی سوی وی می آید برفت تا با کسان خود در سلیمان فرود آید که محل تلاقی رود ها، رود حیره و رود سلیمان و رود قادسیه و رود برسف، بود و فرات را به طرف رودها بست که همه آب

آن در رود ها افتاد و کشتی های مردم بصره در گل ماند و چون این را بدیدند از کشتی ها برون شدند و به راه افتادند، سواران شان نیز به تاخت بیامدند تا نزدیک بند رسیدند و آنرا شکستند و راه کوفه گرفتند.

گوید: و چون مختار این را بدید سوی آنها آمد و در حرورا فرود آمد و میان آنها و کوفه حایل شد، قصر خویش را با مسجد استوار کرده بود و لوازم حصار آنجا برده بود.

گوید: پس مصعب سوی وی آمد که در حرورا بود و عبدالله بن شداد را بر کوفه جانشین خویش کرده بود، مختار به مقابله مصعب رفت. سلیم بن یزید کندی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود، سعید بن منقذ ثوری را بر پهلوی چپ نهاده بود، عبدالله بن قراد خثعمی آنروز سالار نگهبانان وی بود، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران گماشته بود و مالک بن عمرو نهدی را بر پیادگان گماشته بود.

گوید: مصعب نیز مهلب بن ابی صفره را بر پهلوی راست خویش نهاده بود. عمیر بن عبدالله تیمی را بر پهلوی چپ نهاده بود، عباد بن حبیطی سالار سواران بود، مقاتل بن مسمع بکری سالار پیادگان بود، خود مصعب پیاده شده بود و راه می رفت و کماتی به دوش آویخته بود.

گوید: مصعب، محمد بن اشعث را سالار مردم کوفه کرد. محمد بیامد و در جانب مغرب و طرف راست، مابین مصعب و مختار، جای گرفت.

گوید: و چون مختار این را بلید برای مقابله با مردم هریک از پنج ناحیه بصره، یکی از یاران خویش را روانه کرد. سعید بن منقذ پهلودار چپ را سوی بکر بن وائل فرستاد که سالارشان مالک بن مسمع بکری بود، عبدالرحمان بن شریح شبامی را که عهده دار بیت المال وی بود سوی عبدالقیس فرستاد که سالارشان مالک ابن منذر بود. عبدالله بن جعدة قرشی مخزومی را سوی مردم بیرون شهر فرستاد

که سالارشان قیس بن سهم سهی بود. مسافرین سعیدناعطی راسوی مردم ازد فرستاد که سالارشان زیاد بن عمرو عتکی بود. سلیم بن یزید کندی پهلودار راست خویش را سوی بنی تمیم فرستاد که سالارشان احنف بن قیس بود. سایب بن مالک اشعری را نیز سوی محمد بن اشعث فرستاد و خود با بقیه یارانش بماند.

گوید: پس دو قوم پیش رفتند و به همدیگر نزدیک شدند. سعید بن منقذ و عبدالرحمان بن شریح به مردم بکر بن وائل و عبدالقیس که در پهلوی چپ بودند و سالارشان عمرو بن عبیدالله تیمی بود حمله بردند و مردم ربیعه با آنها نبردی سخت کردند و مقاومت آوردند. سعید بن منقذ و عبدالرحمان بن شریح نیز از مقابل آنها، پس نرفتند و وقتی یکیشان حمله می برد و باز می آمد دیگری حمله می برد و بسا می شد که با هم حمله می بردند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستاد که برای حمله به گروه مقابل خویش در انتظار چیستی؟ با یاران خویش حمله کن.

مهلب گفت: «به خدا تا فرصت به دست نیارم از ترس مردم کوفه مردم ازد و تمیم را به کشتن نمی دهم.»

گوید: مختار کس پیش عبدالله بن جعد فرستاد که به گروه مقابل خویش حمله کن و او به مردم بیرون شهر حمله برد و پششان راند تا پیش مصعب رسیدند، مصعب زانوزد که اهل فرار نبود و تیرهای خویش را بینداخت، کسان به نزد وی پیاده شدند و لختی نبرد کردند آنگاه دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستاد که بردو گروه از پنج گروه بصره بود همه تازه نفس با جمع اتبوه و سواران بسیار، و گفت: «بی پدر برای حمله بردن بر این قوم در انتظار چیستی؟»

گوید: مهلب باز مدتی نه چندان دراز صبر کرد، آنگاه به یاران خویش گفت: «از آغاز روز کسان نبرد کردند و شما ایستاده بودید، آنها نبردی نیکو

کرده‌اند و اینک نوبت شماست حمله برید و از خدا کمک جوید و پایمردی کنید.»  
 گوید: کسانی که با وی بودند حمله‌ای سخت بردند و یاران مختار را به سختی در هم شکستند و آنها را عقب راندند. عبدالله بن عمرو نهدی که از اهل صفین بود گفت: «خدا یا من بر همانم که در شب پنجشنبه صفین بودم خدا یا از کار اینان - یعنی یارانش که هزیمت شده بودند - بیزارم و از این کسان نیز - یعنی یاران مصعب - بیزارم» آنگاه با شمشیر خویش نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: اسب مالک بن عمرو نهدی، ابونمران، را که سالار پیادگان بود پیش وی بردند که برنشست. یاران مختار به شدت در هم شکسته شدند، گفتی بیشه‌ای بودند که حریق در آن افتاده بود. مالک وقتی برنشست گفت: «از برنشستن چه سود، به خدا اگر اینجا کشته شوم بهتر از آن است که در خانه‌ام بکشند، اهل نصرت کجایند، اهل ثبات کجایند؟»

گوید: در حدود پنجاه کس سوی وی آمدند که بر یاران محمد بن اشعث حمله برد و این به هنگام شب بود. محمد بن اشعث با بیشتر یارانش در سمت وی کشته شدند، بعضی‌ها گفته‌اند او محمد بن اشعث را کشته بود، ابونمران را نیز پهلوی وی کشته یافتند، مردم کنده پندارند که عبدالملک بن اشعث کندی او را کشت که وقتی مختار با یاران خویش بر کشته محمد بن اشعث گذشت گفت: «ای گروه یاران، بر رو بهان حيله گر حمله برید» و چون حمله بردند ابونمران کشته شد. مردم خشم پنداشته‌اند که عبدالله بن قراد او را کشته بود.

ابومخنف گوید: از عوف بن عمرو جشمی شنیدم که یکی از غلامان آنها وی را کشته بود. بدین سان چهار کس دعوی کشتن وی را داشتند و پنداشتند که هر کدام به تنهایی او را کشته‌اند.

گوید: یاران سعید بن منقذ هزیمت شدند و او با گروهی از قوم خویش، در حدود هفتاد کس، نبرد کردند تا کشته شدند. سلیم بن یزید کندی نیز

بانو دکس از قوم خویش و از دیگران نبرد کرد و ضربت زد تا کشته شد.

گوید: مختار برده‌خانه کوچی شب به نبرد پرداخت، آنجا پیاده شده بود و قصد رفتن نداشت همه شب نبرد کرد تا قوم از اطراف وی برفتند. در آن شب کسانی از یاران وی و اهل ثبات کشته شدند، که عاصم بن عبدالله ازدی و عیاش بن خازم همدانی ثوری و احمر بن هدیج همدانی فایسی از آن جمله بودند.

ابو الزبیر گوید: همدانیان آن شب بانگ می‌زدند که ای گروه همدان باشمشیر بزنیدشان و با آنها مردانه بجنگید.

گوید: وقتی کسان از اطراف مختار پراکنده شدند یارانش گفتند: «ای امیر، کسان برفتند تو نیز به جای خویش در قصر بازگرد.»

مختار گفت: «به خدا وقتی آدمم قصد بازگشت به قصر نداشتم، اکنون که کسان رفته‌اند به نام خدای سوار شویم.»

گوید: آنگاه پیامد و وارد قصر شد.

حصیرة بن عبدالله گوید افراتیان شیعه به نزد هند دختر متکلفه ناعطی فرامی‌شدند و در خانه او و نیز در خانه لیلی دختر قمامه مزنی سخن می‌کردند.

گوید: برادر لیلی رفاعة پسر قمامه از شیعیان علی بود، اما معتدل بود و خواهرش او را دوست نداشت.

گوید: و چنان شد که ابو عبدالله جدلی و بزید بن شراحیل خبر این دو زن و افراتی بودندشان را با خبر ابی الاحراس مرادی و بطین لیبی و ابی الحارث کندی به محمد بن حنفیه رسانیده بودند.

یحیی بن ابی عیسی گوید: ابن حنفیه همراه بزید بن شراحیل به شیعیان کوفه نامه نوشت و آنها را از این گروه بیم داد، چنین نوشت:

«از محمد بن علی به شیعیان ما که در کوفه هستند؛ اما بعد، به انجمنها و مسجدها روید و عیان و نهان یاد خدا کنید و از غیر مؤمنان همراز



«مگیرید! چنان که محافظت جان خویش می کنید در کار دین خویش  
 «نیز از دروغگو بیان پرهیزید. نماز و روزه و دعا بسیار کنید که هیچیک از  
 «مخلوق ضرر و نفع نتواند رسانید مگر آنچه خدا بخواهد. هر کسی در  
 «گرو اعمال خویش است<sup>۱</sup> و هیچ گنهکاری بارگناه دیگری را نمی برد<sup>۲</sup> و  
 «خدا عمل هر کسی را سزا می دهد<sup>۳</sup>، عمل نیک کنید و برای خویش نیکی  
 «از پیش فرستید و از غافلان مباشید و سلام بر شما باد.»

حصیرة بن عبدالله گوید: وقتی کسان سوی حر و را می رفتند عبدالله بن نوف  
 از خانه هند دختر متکلفه در آمد و می گفت: «روز چهار شنبه آسمان بلندی گرفت و  
 قضا نازل شد که دشمنان هزیمت شوند، پس به نام خدا سوی حر و را حرکت  
 کنید.»

گوید: خود او نیز حرکت کرد و چون دو گروه برای نبرد مقابل شدند ضربتی  
 به صورت وی خورد و کسان هزیمت شدند، عبدالله بن شریک نهدی که گفتار وی را  
 شنیده بود او را بدید و گفت: «ای ابن نوف مگر نگفته بودی که ما آنها را هزیمت  
 می کنیم؟»

گفت: «مگر در کتاب خدا نخوانده ای که خدا هر چه را خواهد محومی کند  
 و ثبت می کند و مایه همه کتابها نزد خداست»<sup>۴</sup>

گوید: صبحگاهان مصعب با کسانی از مردم بصره که همراه وی بودند و  
 کسانی از مردم کوفه که پیش وی رفته بودند بیامد و راه شوره زار گرفت و بر مهلب

۱- لاتتخذوا بطانة من دونكم. آل عمران آیه ۱۱۵

۲- كل نفس بما كسبت رهينة. المدثر آیه ۴۸

۳- ولا تزر وازره وزراخرى. الانعام آیه ۱۶۴

۴- هو قايم على كل نفس بما كسبت. الوعد آیه ۳۳

۵- يحمر الله ما يشاء ويثت وعتده ام الكتاب الرعد آیه ۳۹

گذشت که بدو گفت: «چه فتحی بود، چه شیرین بود اگر محمد بن اشعث کشته نشده بود.»

مصعب گفت: «راست گفתי، خدا محمد را رحمت کناد»

گوید: اندکی برفت آنگاه گفت: «ای مهلب!»

گفت: «ای امیر، حاضر فرمانم»

گفت: «می دانی که عبیدالله بن علی بن ابی طالب کشته شده»

مهلب گفت: «انالله وانا الیه راجعون»

مصعب گفت: «وی از کسانی بود که می خواست این فتح را ببیند، حق وی

به وضعی که اکنون داریم کمتر از ما نبود، می دانی کی او را کشت؟»

مهلب گفت: «نه»

گفت: «قاتل وی کسی بود که پسنداشت شیعه پدر اوست با وجود آنکه

می شناختندش خونش را ریختند»

گوید: آنگاه برفت تا در شوره زار فرود آمد و آب و آذوقه را از آنها برید،

محمد بن اشعث را نیز سوی بازار فرستاد، عبدالرحمان بن مخنف را نیز سوی میدان

سبب فرستاد.

گوید: مصعب به عبدالرحمان بن مخنف گفته بود: «در باره کاری که به تو سپرده

بودم چه کردی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مردم دو دسته بودند، آنها که دل با تو

داشتند سوی تو آمدند و آنها که با مختار هم عقیده بودند او را رها نمی کردند و

کس را براو مرجح نمی داشتند، من نیز از خانه ام بیرون نشدم تا ایامدی»

مصعب گفت: «راست گفתי»

گوید: عباد بن حصین را سوی میدان کنده فرستاد.

گوید: همه این فرستادگان آب و آذوقه را از مختار و یارانش که در قصر

مختار بودند بیربندند.

گوید: مصعب، زحر بن قیس را نیز سوی میدان مراد فرستاد عبیدالله بن حر را نیز سوی میدان صایدین فرستاد.

فضیل بن خدیج گوید: عبیدالله بن حر را دیدم که سواران مختار را در میدان صائدین دنبال می کرد و با آنها به نبرد بود، گاه می شد که سواران آنها سواران وی را می راندند و او از پی سواران خویش بود و از آنها حفاظت می کرد تا به خانه عکرمه می رسید، آنگاه با سواران خویش باز می گشت و آنها را به طرف میدان صایدین می راند. مکرر دیدم که سواران عبیدالله يك با دوسقا را گرفته بودند و می زدند که برای آنها آب می برده بودند و آنها که سخت به زحمت بودند در مقابل هر مشك يك دینار یا دودینار می پرداخته بودند.

گوید: و چنان بود که گاهی مختار و یارانش برون می شدند و نبردی ناچیز می کردند که صدمه چندانی به حریف نمی زد. وقتی سپاهیان وی برون می شدند از بالای خانه ها سنگ به آنها می زدند و آب کثیف رویشان می ریختند، مردم بر آنها جرئت آورده بودند، لوازم معیشتشان از طرف زنانشان می رسید. زن از خانه اش برون می شد و خوردنی و تحفه و آب همراه داشت که روی آن را پوشانیده بود و چنان می نمود که می خواهد برای نماز به مسجد اعظم رود یا سوی کسان خود می رود که خویشاوندی را ببیند و چون نزدیک قصر می رسید در را می گشودند و خوردنی یا تحفه و آب را به شوهر یا خویشاوند خود می داد.

گوید: مصعب و یارانش از این، خبر یافتند و مهلب بدو گفت جاهای مراقبت معین کند و کسان و فرزندان ایشان را نگذارد که سوی آنها روند و بگذارندشان تا در حصار بمیرند.

گوید: و چنان بود که وقتی سخت تشنه می شدند از آب چاه می نوشیدند. مختار بگفت تا غسل در چاه ریختند که طعم آن تغییر یابد و از آن بنوشند و بیشترشان

از آب چاه سیراب می‌شدند.

گوید: آنگاه مصعب یاران خویش را گفت تا به قصر نزدیک شدند عباد بن حصین جمعی بیامد و به نزدیک مسجد جهینه‌جای گرفت و گاه می‌شد تا به نزدیک مسجد بنی مخزوم پیش می‌رفت و یاران وی به کسانی از یاران مختار که از بالای قصر نمودار می‌شدند تیر می‌انداختند و هر زنی را نزدیک قصر می‌دید می‌گفت: «کیستی؟ از کجا آمده‌ای و کجا می‌روی؟»

گوید: به یک روز سه زن از شبامیان و شاکر گرفتند که سوی شوهران خود می‌رفتند که در قصر بودند و خوردنی همراه داشتند، مصعب آنها را پس فرستاد و متعرضشان نشد، آنگاه زحر بن قیس را فرستاد که در محل حدادان که چهارپا کرایه می‌دادند جای گرفت، عیدالله بن حر را نیز فرستاد که به نزد خانه بلال توقف کرد، محمد بن عبدالرحمان را نیز فرستاد که به نزد خانه پدرش توقف کرد، حوشب بن یزید را نیز فرستاد که به نزد کوچه بصرین، بر دهانه کوچه بنی حدیمه توقف کرد. مهلب بیامد و راه سپرد تا در چهار سوی خنیس جای گرفت. عبدالرحمان بن مخنف از طرف دارالسقا به بیامد، کسانی از جوانان کوفه و بصره که نامجرب بودند و بیخبر از کار جنگ، سوی بازار آمدند که سالاری نداشتند و بانگ می‌زدند: «پسر دومه، پسر دومه» مختار از بالای قصر نمودار شد و گفت: «به خدا اگر یکی از بزرگان مکه و طایف بود، انتساب به دومه را بر من عیب نمی‌گرفت»

گوید: و چون پراکندگی و وضع وی نظمیشان را بدید در آنها طمع بست و به گروهی از یاران خویش گفت: «با من بیایید» در حدود دو بست کس با وی برون شدند که به آنها حمله برد و نزدیک به یکصد کس را زخمی کرد و هزیمتشان کرد که از دنبال همدیگر برفتند و سمت خانه قرات بن حیان عجلی گرفتند.

گوید: آنگاه یکی از بنی ضبه، از اهل بصره، به نام یحیی پسر ضمضم که از

بس دراز قد بود هنگام سواری پاهایش به زمین می کشید و مایه وحشت کسان بود به یاران مختار حمله برد و به هر که رو می کرد مقاومت نمی یارست، مختار او را بدید و بدو حمله برد و ضربتی بزد که پیشانی و بالای سرش را ببرد و بیجان بیفتاد . گوید: آنگاه این امیران و سران از هرسویا آمدند و یاران مختار که تاب مقاومت آنها نداشتند وارد قصر شدند و در آنجا بی بودند و کار محاصره سخت شد، مختار به آنها گفت: «وای شما از محصور ماندن ضعفتان فزون می شود، برویم و نبرد کنیم تا اگر کشته شدیم محترمانه کشته شده باشیم. به خدا نوید نیستیم که اگر صمیمانه بکشید، خدایتان نصرت دهد»

گوید: اما سستی آوردند و عاجز ماندند.

گوید: مختار به آنها گفت: «اما به خدا من دست در دست آنها نمی نهم و به حکمشان تسلیم نمی شوم» و چون عبدالله بن جعدده دید که مختار چه مقصود دارد با ریسمانی از قصر پایین رفت و به کسانی از یاران خویش پیوست و به نزد آنها پنهان شد.

گوید مختار وقتی سستی و نومیدی یاران خویش را بدید آهنگ برون شدن کرد و کس پیش زن خویش ام ثابت دختر سمره قزاری فرستاد که بوی خوش بسیار برای او فرستاد، پس غسل کرد و حنوط مالید و بوی خوش را به سروریش خود زد و با نوزده کس برون شد. سایب بن مالک اشعری که هر وقت مختار به مداین می رفت در کوفه جانشین وی می شد از آن جمله بود، زن سایب عمره دختر ابوموسی اشعری بود و پسری برای وی آورده بود که نام وی را محمد کرده بود و با پدرش در قصر بود و چون سایب کشته شد و همه کسانی را که در قصر بودند گرفتند، چون کودک بود رهایش کردند.

گوید: چون مختار از قصر برون شد به سایب گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای از آن تو است چه رای داری؟»

گفت: «رای من یا رای خدا؟»

گفت: «رای خدا»

گفت: «ای احمق، وای تو، من یکی از عربانم، دیدم این زیر به حجاز تاخت و دیدم که نعبده به پمامه تاخت و مروان به شام، من نیز کمتر از دیگر مردان عرب نبودم و این ولایت را گرفتم و مانند یکی از آنها بودم جز اینکه به طلب انتقام خاندان پیمبر بودم که عربان از آن غافل مانده بودند و کسانی را که در خون آنها دستی داشته بودند کشتیم و تا امروز در این کار سخت کوشیدم، اگر همت نیست برای حفظ اعتبار خویش نبرد کن.»

سایب گفت: «انا لله وانا اليه راجعون من چه کاره بوده‌ام که برای حفظ اعتبار

خویش بکوشم»

گوید: با نوزده کس برون شد و گفت: «مرا امان می‌دهید که پیش شما

بایم؟»

گفتند: «نه، باید به حکم ما تسلیم شوی»

گفت: «هرگز حکم شما را درباره خودم نمی‌پذیرم» و با شمشیر خویش

ضربت زد تا کشته شد.

گوید: وقتی یارانش نپذیرفتند که با وی برون شوند به آنها گفت: «وقتی من

برون شدم و کشته شدم ضعف و زبونی شما بیشتر می‌شود و اگر به حکم آنها تسلیم

شوید دشمنانمان که خونهایشان را ریخته‌اید به شما می‌تازند و هر کدامشان درباره

یکی از شما گوید: این خونی من است، بعضی‌تان را بکشند و بعضی دیگر تان کشته

شدن آنها را ببینند و گویند که ای کاش اطاعت مختار کرده بودیم و به رای او عمل

کرده بودیم اما اگر با من برون شوید اگر ظفر نیابید محترمانه جان می‌دهید و اگر

کسی از شما فرار کند و پیش عشیره‌اش رود و عشیره‌اش از او حمایت کنند. شما فردا

در همین وقت زبونترین مردم روی زمین خواهید بود.»

گوید: «وچنان شد کہ او گفته بود»

گوید: کسان پنداشته اند کہ آن روز نزدیک محل روغنکشان زباین کشته شد، دو تن از مردم بنی حنیفہ، دو برادر یکی بہ نام طرفہ و دیگری بہ نام طرفہ-پسران عبد اللہ ابن دجاجہ اورا کشتند.

گوید: روز پس از کشته شدن مختار، بجیر بن عبد اللہ مسلمی گفت: «ای قوم، دیروز یارتان رأبی درست با شما گفت کہ ای کاش اطاعتش کردہ بودید اگر بہ حکم این قوم تسلیم شوید مانند گوسفندان سرتان را می برند با شمشیر ہایتان برون شوید و نبرد کنید تا محترمانہ بمیرید»، اما اطاعت او نکردند و گفتند: «کسی کہ بیشتر از تو اطاعت اومی کردیم و اندرز اورا می پذیرفتیم بہ ما چنین دستور داد و اطاعت او نکردیم پنداری اطاعت تومی کنیم؟»

گوید: پس قوم تسلیم شدند و بہ حکم دشمن گردن نہادند. مصعب، عباد بن حصین جبلی را سوی آنها فرستاد کہ بازو ہایشان را می بست و بیرونشان می آورد، عبد اللہ بن شداد جشمی بہ عباد بن حصین وصیت کرد، عبد اللہ بن قراد بہ جستجوی عصا یا آہن ناچیزی بود کہ با آن نبرد کند اما نیافت کہ وقتی پیش او رفتند و شمشیرش را گرفتند و بازوانش را بستند پشیمان شدہ بود.

گوید: عبد الرحمن بن محمد بن اشعث براو گذشت و گفت: «این را بیارید بہ من بدہید تا گردنش را بزتم»

گفت: «بردین جد تو باشم کہ ایمان آورد و کافر شد اگر دروغ بگویم، پدرت را با شمشیر زدم تا جان داد.»

گوید: پس عبد الرحمن پیادہ شد و گفت: «او را نزدیک من آرید» و چون نزدیک بردند خونسش را بریخت و عباد خشمگین شد و گفت: «اورا کشتی، اما دستور کشتنش را نداشتی»

گوید: و نیز عبد الرحمن بہ عبد اللہ بن شداد جشمی گذشت کہ مردی والا قدر

بود و به عباد گفت بدارش تا دربارهٔ وی با امیر سخن کند. پس به نزد مصعب رفت و گفت: «می خواهم عبدالله بن شداد را به من دهی که او را بکشم که خونی من است» مصعب دستور داد عبدالله را به او بدهند و چون بیامد او را گرفت و گردنش را بزد.

عباد می گفته بود: «به خدا اگر می دانستم که می خواهی او را بکشی وی را به دیگری داده بودم که بکشدش، پنداشته بودم با امیر دربارهٔ او سخن می کنی و آزادش می کنی»

گوید: پسر عبدالله بن شداد را آوردند که نامش شداد بود و مردی بالغ بود و نوره می کشیده بود، گفت: «ببینید بالغ شده؟» گفتند: «نه، پسر است» و آزادش کردند.

گوید: اسود بن سعید از مصعب خواسته بود که امان بر برادر خویش عرضه کند و اگر برون آمد او را به اسود واگذارد. پس به نزد برادر خویش رفت و امان بر او عرضه کرد اما نپذیرفت و برون نیامد و گفت: «با یارانم بمیرم بهتر از آنکه با شما زندگی کنم» نام وی قیس بود و او را بیاوردند و با دیگر کسان کشته شد.

گوید: بجیر بن عبدالله مسلمی، و به قولی یکی از آزادشدگان، وقتی پیش مصعبش آوردند و بسیار کس از آنها همراه وی بودند به مصعب گفت: «حمد خدای که ما را به اسیری دچار کرد و ترا به معرض بخشیدن ما آورد. دو مقام است که یکی مایهٔ رضای خداست و یکی مایهٔ خشم وی: هر که ببخشد خدایش ببخشد و عزتش را بیفزاید و هر که عقوبت کند از قصاص در امان نماند. ای پسر زبیر، ما اهل قبلهٔ شمایم و بر ملت شما، نه ترکیم و نه دیلم، اگر برادران همشهریمان بامن مخالفت کرده اند یا ما به صواب بوده ایم و آنها خطا کرده اند و یا ما به خطا بوده ایم و آنها به صواب رفته اند، پس نبرد کردیم چنانکه مردم شام با همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و به نبرد پرداختند سپس به اتفاق پیوستند. مردم بصره نیز با



همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و نبرد کردند، سپس صلح کردند و به اتفاق پیوستند، شما که تسلط یافته‌اید تساهل کنید شما که قدرت یافته‌اید عفو کنید.»

گوید: این سخن و امثال آنرا چندان بگفت تا کسان رقت آوردند و مصعب نیز رقت کرد و خواست آنها را رها کند اما عبدالرحمان بن محمد بن اشعث به پادشاهت و گفت: «رهاشان می‌کنی! ای پسر زبیر! یا ما را نگهدار یا آنها را.» محمد بن عبدالرحمان همدانی برجست و گفت: «پدر من با پانصد کس از مردم همدان و بزرگان عشره کشته شده‌اند و تو اینان را که خونهای ما در شکمهاشان موج می‌زند رها می‌کنی! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

و هر قوم و خاندانی که یکی از آنها کشته شده بود برجستند و سخنانی از اینگونه گفتند و چون مصعب بن زبیر این را بدید دستور کشتنشان را داد و آنها به یکجا بانگ زدند: «ای پسر زبیر ما را مکش، فردا ما را پیشروان سپاه خود کن و سوی شام فرست. به خدا فردا که تو و یارانت با دشمن مقابل شوید به ما احتیاج دارید اگر کشته شویم آنها را ضعیف کرده باشیم و اگر ظفر یابیم، از آن تو و یارانت خواهد بود»

گوید: اما مصعب از آنها پذیرفت و پیرو رضای عموم شد، پس بجیر مسلی بدو گفت: «تقاضای من از تو این است که با این گروه کشته نشوم که به آنها گفتم با شمشیرهایشان بیرون شوند و نبرد کنند تا محترمانه بمیرند، اما اطاعت من نکردند» پس او را پیش بردند و خونش بر ریختند.

ابوروق گوید: مسافر بن سعید به مصعب گفت: «ای پسر زبیر، وقتی به پیشگاه خدا روی به اوچه خواهی گفت که جماعتی از مسلمانان را که حکم ترا درباره خونهای خویش پذیرفته‌اند دست بسته کشته‌ای، در صورتی که حکم حق درباره خونهایشان این بود که مسلمانان را جز به قصاص مسلمان نکشند. اگر ما کسانی از شما را کشته ایم به شمار کسانی که از شما کشته ایم بکشید و باقیمانده را رها کنید. اکنون میان ما بسیار کسان هستند که

حتیٰ: «روز در جنگهای ما و شما حاضر نبوده‌اند، در جبال و سواد بوده‌اند، خراج می‌گرفته‌اند و راهها را امن می‌داشته‌اند»

گوید: اما سخنش را نشنید و او گفت: «خدا لعنت کند قومی را که گفتمشان شبانه سوی کشیکبانان یکی از این کوچه‌ها روند و آنها را برانیم و پیش عشایر خویش رویم، اما اطاعت من نکردند و وادارم کردند که به خفت و پستی و زبونی تن دهم و خواستند همانند غلامان جان بدهند، از تومی خواهم که خون مرا باخون آنها نیامیزی.»

گوید: پس او را به یکسو بردند و خویش بریختند.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا دست مختار را از میخ بریدند و با میخ آهنین به کنار مسجد کوفتند و همچنان بود تا وقتی که حجاج بن یوسف بیامد و آنرا بدید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «دست مختار است» و بگفت تا آنرا بکنند.

گوید: آنگاه مصعب عمال خویش را سوی جبال و سواد فرستاد.

گوید: پس از آن مصعب به ابن اشتر نامه نوشت و او را به اطاعت خویش خواند و گفت: «اگر دعوت مرا بپذیری و به اطاعت من آیی مادام که خاندان زبیر قدرت داشته باشد شام و سالاری سپاهها و هر چه از سرزمین مغرب که به تصرف آری از آن تو باشد.»

عبدالمک بن مروان نیز از شام بدو نامه نوشت و وی را به اطاعت خویش خواند و گفت که اگر دعوت مرا بپذیرفتی و به اطاعت من آمدی عراق از آن تست.

گوید: ابراهیم یاران خویش را خواست و گفت: «رای شما چیست؟»

بعضی از آنها گفتند: «مطیع عبدالملک شو»، بعضی دیگر گفتند: «مطیع ابن زبیر

شو.»

گوید: ابن اشتر گفت: «اگر عیدالله بن زیاد و سران مردم شام را نکشته بودم

پیر و عبدالمک توانستم شد، بعلاوه خوش ندارم مردم شهر دیگری را بر مردم شهر خودم یا عشیره دیگری را بر عشیره خودم مرجح دارم.» و به مصعب نامه نوشت و مصعب بدو نوشت که بیا و او به اطاعت پیش مصعب رفت.

ابوجناب کلبی گوید: نامه مصعب که به ابن اشتر رسید چنین بود:

«اما بعد، خدا مختار دروغ پیشه و پیروان او را که دین کفر داشتند «و به جادوگری گراییده بودند کشت. ما ترا به کتاب خدا و سنت پیامبری «و بیعت امیر مومنان می خوانیم اگر این را می پذیری پیش من آی که تا «وقتی من زنده باشم و قدرت خاندان زبیر به جا باشد به پیمان مؤکد «به قسم و مؤکدترین پیمان و قراری که خدا از پیمبران خویش گرفته، «سرزمین جزیره و همه سرزمین مغرب از آن تست و السلام.»

گوید: عبدالمک بن مروان نیز به او چنین نوشته بود:

«اما بعد، خاندان زبیر بر پیشوایان هدایت تاخته اند و با اهل «خلافت به نزاع پرداخته اند و در حرم الحاد آورده اند خدایشان رهامی کند «و حادثه بد برایشان می آورد. من ترا به خدا و سنت پیامبری دعوت «می کنم، اگر قبول کردی و پذیرفتی، مادام که هستی و هستم حکومت «عراق از آن تست، پیمان مؤکد به قسم خدای به گردن من است که بدین «وفا کنم.»

گوید: پس ابراهیم یاران خویش را خواست و نامه را به آنها داد که بخواندند و از آنها مشورت خواست، یکی می گفت: «عبدالمک» و دیگری می گفت: «ابن زبیر.» ابراهیم به آنها گفت: رای من نیز موافق پیروی مردم شام است اما چگونگی این کار تو انم کرد که از همه قبایل مقیم شام یکی را کشته ام. بعلاوه عشیره خودم و مردم شهرم را رها نمی کنم» و سوی مصعب رفت.

گوید: و چون مصعب از آمدن وی خبر یافت مهلب را سوی کارش فرستاد

و همان سال بود که مهلب در قلمرو فرات جای گرفت.

ابو علقمة خثعمی گوید: مصعب ام ثابت دختر سمره بن جندب زن مختار و عمیره دختر نعمان بن بشیر انصاری را که اونیز زن مختار بود پیش خواند و به آنها گفت: «در باره مختار چه می گوید؟»

ام ثابت گفت: «در باره او چه می توانیم گفت؟ همان می گوئیم که شما درباره او می گوئید»

بدو گفتند: «برو.»

اما عمره گفت: «خدایش رحمت کند که بنده ای از بندگان صالح خدای بود» و مصعب او را به زندان کرد و درباره او به عبدالله بن زبیر نوشت که بدارد مختار پیمبر بوده است

گوید: «عبدالله بن زبیر بدو نوشت: او را برون آروخونش بریز»

گوید: پس عمره را شبانگاه ما بین کوفه و حیره بردند و مطر سه ضربت شمشیر بدوزد، مطر وابسته خاندان قفل از بنی تیم الله بود و جزو نگهبانان بود، ام عمره گفت: «ای پدرم، ای خاندانم، ای عشیره ام»

گوید، یکی از انصار، ابان بن نعمان بن بشیر، بانگ او را بشنید و بیامد و به مطر سیلی زد و گفت: «ای زنازاده نفس او را قطع کردی، خدا دست راست را قطع کند»

گوید: مطر او را رها نکرد و پیش مصعب برد و گفت: «مادرم مسلمان بوده» و دعوی کرد که مردم بنی قفل شهادت می دهند اما کسی برای وی شهادت ندارد. مصعب گفت: جوان را رها کنید که حادثه ای وحشت آور دیده است.»

عمر بن ابی ربیع فرسنی درباره عمره دختر نعمان بن بشیر که به وسیله مصعب

کشته شد شعری دارد به این مضمون:

«به نزد من از همه عجایب عجیب تر»

«کشتن زن زیبای آزاده است

«بدین گونه کشته شد و گناهی نداشت

«و خدای داند که چه نیکو کشته‌ای بود

«کشته شدن و پیکار کردن بر ما مقرر است

«و کار زنان، دامن کشان رفتن است.»

محمد بن یوسف گوید: مصعب، عبدالله بن عمر را بدید و بدو سلام گفت.

ابن عمر بدو گفت: «یاک صبحگاه هفت هزار کس از اهل قبله را کشتی هر چه

می خواهی زنده بمان»

مصعب بدو گفت: «آنها کافران و جادوگران بودند.»

ابن عمر گفت: «به خدا اگر به شمار آنها گوسفندان موروئی پدرت را کشته

بودی افراط کاری بود.»

سوید بن غفله گوید: «بیرون نجف راه می رفتم که یکی به من رسید و دست

به پشت من زد، بدو نگرستم گفت: «درباره پیرچه می گویی؟»

گفتم: «کدام پیر؟»

گفت: «علی بن ابی طالب»

گفتم: «ترا شاهد می گیرم که او را به گوش و چشم و دل و زبان دوست

دارم.»

گفت: «من نیز تو را شاهد می گیرم که او را به گوش و چشم و دل و زبان دشمن

دارم»

گوید: برفتم تا وارد کوفه شدیم و از هم جدا شدیم.

گوید: سالها گذشت. (باگفت: «زمانی گذشت»)

گوید: در مسجد اعظم بودم که مردی عمامه دار وارد شد و در چهره کسان

می نگرست و همه چنان می نگرست و گویی ریشهایی احمقتر از ریش همدانیان ندید

که با آنها نشست. من نیز جای خودم را تغییر دادم و با آنها نشستم.

بدو گفتند: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از پیش خاندان پیمبر شما»

گفتند: «برای ما چه آورده‌ای؟»

گفت: «اینجا محل این گفتگو نیست» و برای فردا وعده گاهی نهاد.

گوید: فردا بیامد و من نیز بیامدم و او نامه‌ای را که همراه داشت بیاورد که زیر آن يك مهر سربی بود و آنرا به پسری داد و گفت: «پسر، این را بخوان» که خود وی یسواد بود و نوشتن نمی‌دانست. پسر چنین خواند:

«بنام خدای رحمان رحیم.

این نامه‌ای است برای مختار بن ابی عبید که وصی آل محمد برای

«وی نوشته، اما بعد، چنین و چنان»

گوید: قوم از گریه بیتاب شدند، و او گفت: «پسر نامه را نگاهدار تا قوم آرام شوند.»

گوید: من گفتم: «ای مردم همدان، خدا را شاهد بگیرید که این شخص بیرون نجف به من رسید.» و قصه وی را با آنها بگفتم.

گفتند: «همیشه می‌خواهی کسان را از خاندان محمد بداری و نعلش، نابود کننده قرآن‌ها، را رونق دهی؟»

گوید: گفتم: ای مردم همدان، آنچه را از علی بن ابی طالب شنیده‌ام و در خاطرمان مانده به شما می‌گویم، شنیدم که می‌گفت: «عثمان را نابود کننده قرآن‌ها مگویند که به خدا نابود کردن آن به نظر ما بود اگر کار به عهده من نیز بود، مانند وی عمل می‌کردم»

گفتند: «ترا به خدا این را از علی شنیده‌ای؟»

گفتم: «به خدا خودم از او شنیدم»

گوید: پس از دور او پراکنده شدند. در این موقع به غلامان توجه کرد و از آنها کمک خواست و کرد آنچه کرد.

ابوجعفر گوید: و اقدی قسمتی از آنچه را که دربارهٔ مختار آورده ایم یاد کرده اما به خلاف کسانی رفته که حدیث از آنها گفته ایم. به پندار وی وقتی مصعب ابن زبیر به بصره آمد مختار با ابن زبیر مخالفت آغاز کرد و چون مصعب سوی وی رفت احمر بن شمیط بجلی را به مقابلهٔ او فرستاد و گفت در مذار با وی جنگ کند و گفت: «فتح در مذار است»

گوید: مختار این سخن از آترومی گفت که گفته بودند یکی از مردم ثقیف در مذار فتحی بزرگ می کند و پنداشته بود که آنکس خود او است، اما آنکس حجاج ابن یوسف بود که در نبرد عبدالرحمان بن اشعث فتح کرد.

گوید: مصعب به مقدمه دار خویش عباد حبیطی دستور داد سوی جمع مختار رود، عبیدالله بن علی بن ابی طالب نیز با وی بود. مصعب در محل نهر بصریان بر کنار فرات جای گرفت و نهری حفر کرد که به همین سبب نهر بصریان نام گرفت. گوید: مختار با بیست هزار کس بیرون شد و در مقابل آنها فرود آمد. مصعب و یارانش پیش آمدند و هنگام شب با آرایش جنگی بدو رسیدند. مختار شبانگاه کس پیش یاران خود فرستاد و گفت: «هیچکس از شما جای خویش را رها نکند تا بشنود که یکی بانگ می زند: ای محمد! و چون این را شنید حمله آغاز کنید.»

گوید: یکی از یاران مختار گفت: «به خدا این، به خدا دروغ می بندد» و با کسان خود سوی مصعب رفت. مختار صبر کرد تا مهتاب بر آمد و یکی را گفت که بانگ بزند: «ای محمد»، آنگاه به مصعب و یاران وی حمله بردند و هزیمتشان کردند و او را به اردوگاهش راندند و همچنان با آنها نبرد کردند تا صبح شد. صبحگاهان کس با مختار نبود که همه یاران وی با یاران مصعب در آمیخته بودند

و مختار فراری برفت و وارد قصر کوفه شد.

صبحگاهان وقتی یاران مختار بیامدند دمی توقف کردند و او را ندیدند گفتند: «کشته شده» و هر کدامشان تاب فرار داشتند فراری شدند و در خانه های کوفه پنهان شدند. هشت هزار کس از آنها نیز سوی قصر رفتند که کس را نیافته بودند که همراه آنها نبرد کند، مختار را در قصر یافتند و به نزد وی رفتند.

گوید: در آن شب یاران مختار از یاران مصعب بسیار کس کشته بودند که محمد بن اشعث از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان مصعب بیامد و قصر را در میان گرفت، چهار ماه بماند و مختار را در محاصره داشت که هر روز مختار برون می شد و در بازار کوفه از يك سمت با آنها نبرد می کرد و بر او تسلط نمی یافتند، عاقبت مختار کشته شد و چون او کشته شد آنها که در قصر بودند کس فرستادند و امان خواستند، اما مصعب نپذیرفت تا به حکم وی تسلیم شدند، هفتصد کس یا در این حدود، از عربان را بکشت و بقیه از عجمان بودند.

گوید: وقتی آنها برون شدند مصعب می خواست عجمان را بکشد و عربان را واگذارد، اما همراهان وی گفتند: «این چه دینی است که تومی خواهی عجمان را بکشی و عربان را واگذاری در صورتی که دینشان یکی است، چگونه امید ظفر داری؟»

گوید: پس همه را پیش آورد و گردنهایشان را بزد.

ابو جعفر گوید: در روایت علی بن محمد چنین آمده که وقتی مختار کشته شد مصعب درباره محصوراتی که به حکم وی تسلیم شده بودند با یاران خویش مشورت کرد، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث و محمد بن عبدالرحمان و کسانی همانند آنها که مختار کسی از آنها را کشته بود گفتند: «آنها را بکش.»

ضبیان بنالیدند و گفتند: «خون مندر بن حسان چه می شود؟»



عبیدالله بن حر گفت: «ای امیر، هر که را به دست‌داری به عسیره‌اش بده و به وسیله آنها بر عشايرشان منت‌بند، اگر آنها از ما کشته‌اند ما نیز از آنها کشته‌ایم و در مرزهایمان به آنها حاجت داریم. غلامان ما را نیز که به دست‌داری به صاحبانشان بده تا به کارهایشان باز برند که آنها از آن یتیمان و بیوه زنان وضعیفان مایند، اما این آزادشدگان را بکش که کفرشان نمایان شده و تکبرشان بالا گرفته و ناسپاس شده‌اند.»

گوید: مصعب بخندید و به احنف گفت: «ای ابو بحر رای تو چیست؟»  
گفت: «زیاد مرا می‌خواست اما اطاعت او نکردم» و این سخن را به تعریض آن جمع می‌گفت.  
گوید: آنگاه مصعب بگفت تا همه آن جمع را که شش‌هزار کس بودند بکشند.

گوید: عقبه اسدی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«با وجود پیمان مؤکد

«شش هزار کس را دست بسته کشتید

«تعهد حبیطی را پللی کردید

«که برای عابران آماده بود

آن صبحگاه که آنها را خواندند و فریشان دادند

«نخستین خایتان نبودند

«گفته بودمشان اما اطاعتم نکردند

«که در کوچه‌ها با شمشیر کشیده نبرد کنند.»

چنانکه گفته‌اند، مختار وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود و این چهارده روز مانده از رمضان سال شصت و هفتم بود.

گوید: وقتی مصعب از کار مختار و یاران وی فراغت یافت و ابراهیم بن